

غروب



پسر مرده چشمانش را گشود.

همه چیز آرام و خاموش بود؛ او در میان‌شان، از همه ساکت‌تر و همچون تندیس بی‌حرکت. تنها جنبشی که از او سر می‌زد، در باز شدن نرم مردمک‌هایش و اندک فاصله گرفتن لب‌های بی‌خونش بود. هیچ نفسی در سینه‌اش نبود که نشانی از بیداری باشد. هیچ ضربانی زیر پوست سفالی‌اش طنین نداشت. در تاریکی دراز کشیده بود، فرشته‌وار و برهنه، به سایبان مخملی فرسوده‌ی بالای سرش خیره شده و با خود می‌اندیشید که چه چیزی او را از خواب بیدار کرده بود.

بی‌تردید، شب‌هنگام نبود. ستاره‌ی روز هنوز در حال بوسیدن افق بود و تاریکی کاملاً به زانو درنیامده بود. فانیان هم‌خوابش در آن تخت مجلل، همچون اجساد آرام بودند؛ بی‌حرکت، جز بازوان ظریف پسر خوش‌چهره که به نرمی روی شکمش افتاده بود و ریتم هموار نفس‌های کنیز که سینه‌اش را می‌نواخت. در بستری چنین آکنده، نه گرسنگی جایی داشت و نه سرمایی در میان زیباییانی چنین دل‌فریب. پس چه چیزی او را از خواب عمیق بیرون کشیده بود؟ او هرگز در روز خواب نمی‌دید — کسانی که از این تبار خون بودند، هرگز خواب نمی‌دیدند. اما اکنون دریافت که خواب برایش آسایشی نیاورده و روشنایی کم‌رمق روز هیچ آرامشی به او نبخشیده. و حال که کاملاً از تیرگی عمیق مرگ‌گون خواب بیرون آمده بود، ناگهان دریافت. آن‌چه مارکیز^۱ ژان فرانسوا^۲ را بیدار کرده بود، درد بود.

اکنون به یاد آورد؛ درحالی که تصاویر همچون مگس‌های مردار پیرامون ذهنش چرخ می‌زدند، دستش به سوی گردنش بالا رفت. انگشتانی سخت چون آهن، فرو رفته در خاکستر گل‌پوش. دندان‌هایی که از شراب لکه‌دار شده و در خشمی آشکار به نمایش درآمده بودند. چشمانی به

^۱ Marquis : یک مقام اشرافی.

^۲ Jean-François

رنگ توفان و آکنده از نفرت. آن گاه که ژان فرانسوا به دیوار کوبیده شد، دود سرخ از پوستش زبانه کشید.

«به تو گفتم که کاری می‌کنم فریاد بزنی، زالو.»

می‌دانست که تنها لحظاتی تا پایان خود فاصله داشت. اگر ملین با خنجر سیلوراستیل^۱ خود مداخله نکرده بود...

تصورش را بکن.

پس از همه‌ی آن‌چه دیده‌ای و کرده‌ای.

تصور کن که درست همان‌جا، در آن سلول کثیف، جان می‌سپردی.

دراز کشیده در تاریکی، ژان فرانسوا جای زخمی را که گابریل دو لئون عایدش کرده بود را لمس کرد. تصویر چشمان خاکستری بی‌رحمی که در پرده‌ای از دود سرخ پیچیده بودند، ذهنش را پر کرد، و برای لحظه‌ای — در حد فاصله‌ی تنها یک دم فانی — مارکیز حسی را تجربه کرد که گمان می‌برد آن را سال‌ها پیش در غبار زمان دفن کرده.

«هیچ‌کس بیش از آنان که جاودانه‌اند، از مرگ نمی‌هراسد.»

جنبش او دخترکی را که در کنارش خفته بود، آشفتہ کرد. دخترک آهی کشید و دوباره به خواب فرو رفت. گلی دلربا بود؛ زاده‌ی سودهایم^۲، با گیسوانی نرم و تیره و پوستی به رنگ زیتون رسیده. اندکی لاغر بود — اما در این شب‌ها کدامیک چنین نبودند؟ — چند سالی بزرگ‌تر از ژان فرانسوا در زمانی که موهبت را دریافت کرده بود^۳. اما پوستش گرم بود و لمسش بسی ماهرانه. و هر بار که به مارکیز می‌نگریست، چشمان سبز ژرفش از گرسنگی‌ای موج می‌زد که به طرزی شگفت‌آور در تضاد با چهره‌ی معصومانه‌اش بود.

چهار ماهی می‌شد که در اصطبلش خدمت می‌کرد. دل‌خواه و دل‌باخته. برای لحظه‌ای، ژان فرانسوا آرزو کرد که می‌توانست نام او را به یاد آورد.

چشمانش در خطوط وعده‌وار پیکر برهنه‌ی دخترک گردش کرد؛ امتداد فریبا و زنده‌ی شریانی که درون رانش کشیده شده بود، بافت ظریف رگ‌هایی که از مچ دستانش بالا می‌رفت و تا

^۱ silversteel

^۲ Sūdhæm

^۳ کشته شده و تبدیل به خون‌آشام شده بود.

تیغ‌هی تیز فکش ادامه می‌یافت. نظاره کرد که چگونه نبضش در زیر آن آرام می‌تپید؛ مسحورکننده، نرم و خفته. عطش^۱ درونش زبانه کشید — معشوقه‌ی منفورش، دشمن محبوبش — و ژان فرانسوا بار دیگر چهره‌ی گابریل دو لئون را در ذهن مجسم کرد؛ صورت آن قدیس نقره‌ای که تنها چند اینچ از او فاصله داشت.

انگشتانی که ژرف‌تر فرو می‌رفتند.

لب‌هایی که به اندازه‌ی بوسه‌ای نزدیک بودند.

«برایم فریاد بزن، زالو.»

تاریخ‌نگار بر آرنج خود تکیه زد، حلقه‌های زرین گیسوانش بر گونه‌هایش فرو ریخت. پشت سرش، آن پسر جوان آهی از سر اعتراض کشید؛ دستی جویای گرما در میان ملحفه‌های سرد. او یک پسر زیبای شمالی بود، با گیسوانی به سیاهی کلاغ و پوستی به سپیدی خامه و چنان که ژان فرانسوا گمان می‌کرد، در حدود بیست‌سالگی. ویکنتسا^۱ نیکولت^۲ او را چند هفته پیش به وی پیشکش کرده بود — رشوه‌ای از سوی خواهرزاده‌ی خونی‌اش، در ازای کلمه‌ای مهرآمیز در گوش ملکه. و اگرچه ژان فرانسوا از نیکولت همچون زهر نفرت داشت، هدیه را پذیرفته بود. آن پسر، به خوش‌اندami یک اسب اصیل بود، با پوستی که در قسمت مچ دست، گلو و نواحی تحتانی، نشانی کمرنگ از دندان‌هایی به تیزی سوزن بر خود داشت.

نامش بی‌شک با "د" آغاز می‌شود...

ژان فرانسوا سرانگشتان مرمرین خود را بر پوست کنیز کشید؛ نرم چون نخستین نفس بهار. چشمان شکلاتی‌اش از شیفتگی باریک شد، آن‌گاه که پوست کنیز واکنش نشان داد — آن نشانه‌ی آشکار از موهای سیخ‌شده که با گذر ناخنی چون تیغ، بر جای نیش دندان‌ها بر گلوئی او، پدیدار گشت. هیولا به جلو خم شد. زبانش همچون شعله‌ای لغزید؛ بر آن ناحیه، گرد برآمدگی سخت‌شونده نوک سینه‌اش. نفس کنیز تندتر شد و به رعشه افتاد. اکنون دیگر کاملاً رو به بیداری بود. گرمای خونی که ژان فرانسوا پیش از به خواب رفتن همگی نوشیده بود، محو شده بود — لب‌هایش بی‌تردید، چون یخی در حال ذوب، سرد بودند. باین حال، آن‌گاه

^۱ Viscontessa: یک لقب اشرافی

^۲ Nicolette

که او عمیق‌تر مکید و سخت‌تر گزید — اما نه به قدری که پوست را بشکافد — دخترک ناله‌ای سر داد. ران‌هایش را گشود و بی‌پروایانه دستی در میان گیسوان طلایی او فرو برد.

«سرورم...» آهی کشید.

آن پسر جوان اکنون بیدار بود؛ برانگیخته با ناله‌های کنیز. بوسه‌هایی پراکنده بر شانه‌های برهنه‌ی مارکیز نشانند، و به آرامی موم ذوب‌شده، دستش بر پهلوهایی سردخون^۱ و بر ماهیچه‌ی سپید شکمش به کاوش افتاد. سپس پایین‌تر، به سوی نواحی تحتانی ژان فرانسوا لغزید. خون‌آشام، پسرک شمالی را وا گذاشت تا او را لمس کند، نوازش کند، خون را به سمت پایین هدایت کرده و آن‌گاه که در دستش سخت و سنگین شد، ناله‌ی آن زیبای شمالی را بشنود.

«سرورم...» آهی کشید.

کنیز، بوسه‌هایی نرم بر گلویش می‌نشانند؛ هر دم نزدیک‌تر به زخم‌هایی که دو لئون بر جای نهاده بود. ژان فرانسوا مشت‌ی از گیسوانش را گرفت او را جلو کشید؛ دخترک، با چشمانی گشوده از تعجب و دهانی نیمه‌باز، نفسش را حبس کرد. نبض او، همچون طبل جنگ، تپشی دیوانه‌وار داشت. مارکیز او را سخت بوسید؛ اجازه داد دندان‌های نیشش لب او را بشکافند و چند قطره از آن آتش درخشان یاقوتی، بر زبان‌های درهم‌تنیده‌شان جاری شود.

و آن‌گاه، عطش زبانه کشید. برای لحظه‌ای، این تمام کاری بود که می‌توانست برای مهار آن انجام دهد. اما مارکیز موجودی بود که به اندازه کشتن، از شکار نیز لذت می‌برد. از این‌رو، آن بوسه‌ی خونین را گسست، کنیز را رها کرد و او را به سوی پسرک سخت‌شده‌ای که پشت سر خود بود، راهنمایی نمود.

دخترک بی‌درنگ دریافت و آن‌گاه که پسر شمالی روی زانو قرار گرفت تا به او نزدیک شود، لب‌هایش گشوده شد. آن‌گاه که کنیز او را در دهان گرفت، پسرک ناله‌ای سر داد و نبضش تندتر در زیر آن پوست نرم و گرم کوبیدن گرفت. مارکیز برای مدتی آن دو را به تماشا نشست و رقص سایه و نور بر پیکرهای‌شان را نگریست. عطری که در هوا موج می‌زد، برای مارکیز گواهی بود بر آن‌که کنیز، گرم و مرطوب همچون باران تابستانی بود، و تنها گذر سرانگشتی

^۱ coldblood

از میان آن نرمی، رعشه‌ای در او انداخت که تا نوک انگشتان پیچ‌خورده‌ی پایش امتداد یافت. دخترک، خود را بیشتر به سوی دست او فشرد؛ در تمنا و خواهش. مارکیز زمزمه کرد: «هنوز نه، عشق من.» و ناله‌ای اعتراض‌آمیز از گلویش برخاست. «هنوز نه.»

ژان فرانسوا برخاست و بر تخت، پشت سر که آن پسرک نفس‌بریده، بی‌رمق زانو زد. با انگشتانش، گیسوان سیاه و بلند پسر شمالی را از گردنش کنار زد و آن لرزش فانی را احساس کرد. یک شکارچی در پس پسرک بود؛ پنجه‌هایی تیز، که به‌نرمی روی پوستش می‌لغزیدند. دستان مارکیز بر برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های خوش‌طعم ماهیچه‌ها سر خورد، تا سرانجام گرمای آن عضو تنیده را در حصار خویش گرفت. و آن‌گاه، درحالی که از فراز شکم لرزان شکارش به سوی کنیز می‌نگریست، غرید؛ فرمانی سخت و کوتاه. «کارش را تمام کن.»

کنیز ناله‌ای کرد و چشمانش در چشمان او قفل شد؛ همچون کاهنه‌ای، غرق در پرستش. پسر جوان، لرزان، درحالی که گیسوان کنیز را در مشتش گرفته بود، لمس دندان‌های هیولا را بر پوست گردنش احساس کرد. ژان فرانسوا هنوز می‌توانست فشار انگشتان قدیس نقره‌ای را بر گلویش احساس کند.

زمزمه کرد: «برایم فریاد بزن.»

و پسرک، با دستی که درون گیسوان مارکیز پیچیده شده بود، چنین کرد. کنیز او را در کام خود فرو برد؛ عمیق و عمیق‌تر. و در همان لحظه که ژان فرانسوا آن را حس کرد — آن تپش داغ، آن موج خروشان که از اعماق وجود پسرک به دهان منتظر کنیز روانه شد — دندان‌هایش را فرو برد، از آن مقاومت و سوسه‌انگیز پوست گذشت و هجوم آن زندگی لبریز از لذت را آزاد کرد.

و آن‌گاه، دیگر هیچ نبود؛ نه پیکری لرزان در آغوشش، نه ناله‌ای سرشار از شوق که بر دیوارها طنین اندازد. تنها خون بود؛ شعله‌ور با هر ذره از شور و شهوت پسرک. اکسیر زندگی و تمنایی درهم‌تنیده، که او را تا آسمان‌های بی‌کران به پرواز درمی‌آورد.

زنده.

ژان فرانسوا، با همان طمعی که کنیز می‌نوشتید، نوشید؛ تنها خواهانِ بیش‌تر، تنها همین، تنها همه‌چیز. در شب‌هایی که هنوز ستاره‌ی روز زایل نشده بود، او تنها همین را می‌خواست. اما اکنون، گوسفندان کمیاب‌تر از آن بودند و جان‌های‌شان بیش از آن ارزشمند، که به هدر روند. پس، مارکیز، با ناخنی تیز، شست خود را شکافت و آن را بر لب‌های پسرک فشرد. پسرک فانی ناله‌ای کرد، لب‌هایش را بر زخم نهاد و مکید؛ یکی از دستانش هنوز در میان گیسوان کنیز پیچیده بود و در ژرفای دهان او، آخرین امواج خویش را رها می‌کرد. یک پیوند بی‌نقص — مصرف‌کننده و مصرف‌شونده. جهان پیرامون‌شان غرق در...

«سرورم؟»

صدایی از پس درب اتاق خواب برخاست و ضربات محکمی در پی آن شنیده شد. ژان فرانسوا، عطری را که زیر بوی بهشتی خون نهفته بود، شناخت.

«ملین.» آهی کشید. خون از دهانش می‌چکید. «داخل شو.»

درب اتاق گشوده شد و پژواک‌هایی از فولاد و سنگ را به درون فرستاد. زمزمه‌هایی خفیف از خدمتکاران در تالارهای بالا شنیده می‌شد. قلعه اکنون در حال بیدار شدن بود؛ آن‌گاه که خدمتکار ارشد او به درون اتاق گام نهاد، چندین رایحه لطیف از خون در هوا معلق بود.

ملین، نیم‌تنه‌ای استخوانی‌رنگ و لباسی بلند از مخمل سیاه و داماسک^۱، که تنها کمی با گذر زمان کهنه شده بود، بر تن داشت. گردنبندی توری محکم بر گلویش بسته، و گیسوان سرخ آتشین، در رشته‌هایی باریک، از شقیقه‌هایش گذشته بود؛ گویی زنجیرهایی نازک، چهره‌اش را قاب گرفته بودند. در ظاهر، زنی در اواسط سی‌سالگی به نظر می‌رسید، اما در حقیقت، به پنجاه‌سالگی نزدیک‌تر بود؛ شتاب بی‌رحمانه‌ی زمان، با جرعه‌هایی که هر هفته از رگ‌های مارکیز می‌نوشتید، گُند شده بود. او در آستانه درب ایستاده بود؛ بلند و باوقار. نگاهی یخ‌زده بر آن ضیافت نیمه‌تمام انداخت.

پسر جوان، بر پشت خویش افتاده بود؛ رنگ‌پریده، اما همچنان سخت چون فولاد. در آن هنگام که کنیز، ملین را دید، چهره‌اش درهم رفت، ملحفه‌ها را تا سینه بالا کشید و سر به زیر افکند.

^۱ Damask: نوعی پارچه‌ی ضخیم و مجلل.

«چه شده است، ملین؟»

خدمتکار ارشدش تعظیم کرد. «ملکه خواهان دیدار شماست، سرورم.»

تاریخ‌نگار، ردایی بر شانه‌های خویش افکند؛ پارچه‌اش لطیف و رنگ‌پریده بود، اما در حاشیه‌ها رو به فرسودگی می‌رفت — در سرزمینی که هیچ چیز در آن نمی‌رویید، دیگر ابریشم نو یافت نمی‌شد. سرانگشتانش را بر یک گوی شیمیایی لغزاند و روشنایی در اتاق خواب باشکوهش شکفت. دیوارها را قفسه‌هایی از چوب بلوط فراگرفته بود؛ مملو از تاریخ‌هایی که مسحورش می‌ساختند. بر میزش، زغال‌های طراحی پراکنده بودند؛ مطالعاتی هنرمندانه از جانوران، معماری، و بدن‌های برهنه. ژان فرانسوا اندکی پودر نان‌سیب‌زمینی در محفظه شیشه‌ای کوچکی افشاند و با لبخند، پنج موش سیاه را نگریست که از قلعه چوبی کوچک‌شان بیرون خزیدند. فرمان‌بردارانش مشغول غذا خوردن شدند؛ کلودیا^۱ همانند همیشه، بر دیوید^۲ دندان نشان داد، و مارسل^۳ با جیرجیری ضعیف، طلب آرامش کرد. نگاهی به خدمتکار ارشد خویش افکند.

«قرار نبود نشست ما در یکشنبه برگزار شود؟»

«پوزش، سرورم. اما اعلی‌حضرت، اکنون فرمان حضور شما را داده‌اند.»

تاریخ‌نگار پلک زد، و حواسش تیزتر شد. ملین همچنان در حالت تعظیم بود؛ بی‌حرکت، بی‌نقص، آن‌چنان که آموخته بود. اما مارکیز ناهماهنگی را در آهنگ صدایش و در تنش شانه‌هایش حس کرد. با گام‌هایی نرم، درحالی‌که صدای ظریف ابریشم در هوا پیچید، به‌سوی او رفت و گونه‌اش را لمس کرد.

«حرف بزن، کبوتر من.»

«فرستاده‌ای از سوی بانو کسترل^۴ رسیده است، سرورم.»

«... دوشیزه آهنین دعوت علیاحضرت را پذیرفته است.» مارکیز دریافت.

^۱ Claudia

^۲ Davide

^۳ Marcel

^۴ Kestrel

ملین سر به تأیید تکان داد. «همچنین، لرد کاریم^۱، سرورم. فرستاده‌ای بامداد امروز رسید؛ حامل خبر قصد عنکبوت^۲ برای حضور در مجلس علیاحضرت.»
زیر لب، ناباورانه زمزمه کرد: «پیشوایان خاندان واس و ایلن؟ به این جا می‌آیند؟»
ژان فرانسوا به‌سوی تخت چرخید؛ صدایش، سخت چون آهن.
«بیرون.»

کنیز ناگهان سیخ نشست؛ آکنده از هراس. پیراهنی شبانه بر تن کشید، پسرک را به پا داشت و بازویش را بر دوش خویش انداخت. نگاه سرد ملین را نادیده گرفت — همیشه، دختری زیرک بود — و هم‌قطارش را به‌سوی درب راهنمایی کرد. اما همان‌گونه که گذشتند، پسر شمالی، چشمانش را به چشمان ژان فرانسوا دوخت؛ نگاهی که هنوز در تب جنون بوسه^۳ می‌سوخت.

نجوا کرد: «دوستت دارم.»

ژان فرانسوا تنها یک چنگال بر لبان به خون آغشته‌ی پسرک نهاد، و سپس، نگاهی هشدارآمیز به کنیز افکند. نیازی به خطاری دیگر نبود. آن دو، تند و خاموش، از میان درب ناپدید شدند. ملین، خروج‌شان را نظاره کرد؛ برآشفته.

ژان فرانسوا نجوا کرد: «از آن‌ها خوش‌ت نمی‌آید.»

زن، نگاه خویش را به زیر افکند. «مرا ببخشید، سرورم. آن‌ها... شایسته‌ی شما نیستند.»
«آه، عزیز من.» ژان فرانسوا، گونه‌ی برده خویش را نوازش کرد و چانه‌اش را بالا گرفت تا بار دیگر به او بنگرد. «ملین عزیز من، حسادت^۴ زینده‌ی تو نیست. آن‌ها تنها شرابی پیش از ضیافتند. آیا نمی‌دانی که تنها تویی که بدان اعتماد دارم؟ تنها تویی که دوست می‌دارم؟»
زن، شهادت آن یافت که دست او را به گونه خویش بفشارد و بندبند انگشتانش را غرق بوسه کند.

زمزمه کرد: «بله.»

^۱ Kariim

^۲ Spider

^۳ منظور همان عمل نوشیدن خون از گردن است.

«تو خونی هستی که در رگ‌های من جاری‌ست، ملین. و اگر بیمی در دل دارم، کبوتر من، عزیز دل من، آن است که روزگاری، ابدیت را بی‌حضور تو در کنار خود، سپری کنم. این را می‌دانی، مگر نه؟»

نفس‌بریده، درحالی‌که نزدیک به گریه کردن بود، نجوا کرد: «بله.»
ژان فرانسوا تبسمی کرد و انگشتش را بر گونه‌ی او لغزاند. آن‌گاه که دستش، به آرامی، به گردن‌بند توری بر گلوگاه او رسید، نظاره‌گر شد که چگونه نبضش تندتر می‌کوبید و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. سپس، چنگالی تیز را زیر چانه او قلاب کرد؛ تقریباً به‌اندازه‌ای محکم که پوست را بشکافت.

امر کرد: «اکنون مرا آماده کن.»

ملین، لرزان، زمزمه کرد: «آن‌گونه که سرورم خوش دارند.»



روزی روزگاری، آوازه‌خوان دنیل آ ریگان^۱ چنین گفت که اگر مردی در جست‌وجوی اثبات این امر باشد که زیبایی می‌تواند از دل فاجعه زاده شود، نیازی نیست از سول آدایر^۲ فراتر بنگرد.

این دژ-شهر که در قلب یخ‌زده‌ی کوه‌های ماث^۳ در شرق سودهایم بنا شده بود، گواهی بر نبوغ و در عین حال بی‌رحمی انسان‌های فانی به شمار می‌رفت. روایت بود که اسکندر چهارم^۴، واپسین فرمانروای سودهایم، جان ده هزار برده را صرف ساختن آن کرد. سنگ‌آهن تیره‌ای که به این کاخ، در زبان محلی، نام "برج سیاه" بخشیده بود، از فاصله‌ای نزدیک به هزار مایل استخراج شده بود، و مسیری که این سنگ‌ها از آن عبور داده شده بودند، از آن پس با نام "نسبت دا ساث"^۵ — جاده‌ی گورهای بی‌نام — شناخته شد.

سول آدایر در آغوش گذرگاه هاوک‌اسپایر^۶ آرمیده بود و از معادن گلدگلس^۷ لاشام^۸ و را^۹، و همچنین شهر-بندر باشکوه آشيو^{۱۰} پاسداری می‌کرد. آن گنجینه‌ها اکنون محو شده بودند، اما سول آدایر همچنان پابرجا مانده بود؛ مصون از دست سرنوشت و دندان‌های زمان. و بر فراز این قله‌های یخ‌زده بود که ملکه مارگو چستین^{۱۱} تخت خویش را برافراشته بود.

^۱ Dannael á Riagán

^۲ Sul Adair

^۳ Muath

^۴ Eskander IV

^۵ Ne'seit Dha Saath

^۶ Hawkspire

^۷ Goldglass : ماده‌ای خیالی در داستان که می‌توان آن را "بلور طلایی" ترجمه کرد.

^۸ Lashaame

^۹ Ra

^{۱۰} Asheve

^{۱۱} Margot Chastain

ژان فرانسوا در تالارها گام برمی‌داشت و صدای قدم‌هایش بر سقف‌های بلند طنین می‌افکند. ملین او را به زیباترین جامه‌هایش آراسته بود — کُتی بلند از مخمل سپید، و شلی از پرهای رنگ‌پریده شاهین. دو ماه و دو گرگ خاندان خونین چستین بر سینه‌اش دوخته شده بودند و گیسوان بلندش که بسیار مورد تحسین ملکه‌اش بود، همچون طالای مذاب بر شانه‌هایش روان بود. ملین، آن‌گونه که برای یک برده روا بود، سه گام عقب‌تر از او حرکت می‌کرد، و داماسک تیره جامه‌اش در سکوت نجوا می‌کرد.

خدمتکاران همچون اشباح در سایه‌های تالارها لغزیدند و به محض دیدن او بر زانو نشستند. حیوانات تحت‌امر — گربه‌ها، موش‌ها و کلاغ‌ها — نگاه‌شان را به او دوختند و با نزدیک شدنش، پس نشستند. او دیگر هم‌کیشانش را نیز دید؛ بالغان و نوخاستگان دربار خونین مارگو، که به احترامش تعظیم یا ادای احترام می‌کردند. اما مارکیز، با چشمانی که تنها به دیوارهای اطراف و طاق‌های باشکوهی که چون شاخه‌های بهشت سربرافراشته بودند دوخته شده بود، از کنار بیشترشان بی‌اعتنا گذشت.

دیوارهای درون قلعه، به زیباترین نقاشی‌های عالم مزین شده بود. استاد بزرگ، خاویان سا-جودهایل^۱، سی سال تمام را صرف ترسیم این نگاره‌ها کرده بود. روایت بود که آن زمان که خبر تولد نخستین پسرش را شنید، حتی سر بلند نکرد تا نظری بیفکند. هنگامی که جنگ سالار سودهایمی، خُسرُو روباه^۲، پیکار نافرجامش را برای بازپس‌گیری شهر از چنگ امپراتوری آغاز کرد، خاویان همچنان به کار خود ادامه داد؛ حتی هنگامی که سپاهیان امپراتور و فرمانروای مدعی، بر برج و باروی شهر درگیر بودند. و آن هنگام که همسر محبوبش، دالیا^۳، در اعتراض به بی‌اعتنایی او، خویشان را از بلندترین برج سول آدایر به کام مرگ افکند، استاد بزرگ حتی زحمت حضور در مراسم تدفینش را به خود نداد.

ژان فرانسوا به شیفتگی این انسان فانی حرمت می‌نهاد، اما بیش از آن، چیزی که این شیفتگی پدید آورده بود را تحسین می‌کرد؛ زیبایی‌ای که جاودان خواهد ماند، دیرزمانی پس از آن که خالکش خوراک کرم‌ها شده باشد.

^۱ Javion Sa-Judhail

^۲ Khusru the Fox

^۳ Dalia